

خودروی آلمانی‌ها

سیدمحمد با شیرینی هر چه تمام‌تر زندگی‌اش را برای ما روایت می‌کند. از این می‌گوید که در هفده سالگی تعمیرگاه «اطلس» در فلکه برق را که مال برادرش بوده می‌چرخانده و هرکسی که وارد مغازه می‌شده، سوییچ را تحویل او می‌داده است. چون فکر می‌کرده‌اند که او صاحب تعمیرگاه است. در میان همین صحبت‌ها خاطره‌ای از گردشگران آلمانی تعریف می‌کند که فولکس‌شان خراب شده بوده و دست‌به‌دامانش می‌شوند تا در نوجوانی آن را تعمیر کند: «یک‌روز، حدود ساعت‌های ۱۲ تا ۱ ظهر بود که لباس پوشیده بودم و می‌خواستم به خانه بروم. داشتم کم‌کم کرکره را پایین می‌کشیدم که ناگهان یک فولکس قور، باغۀ‌ای جلوی مغازه ایستاد و یک‌زن و مرد آلمانی به همراه متر جمشان از ماشین پیاده شدند. خودروشان حسابی سروصدای کرد. شروع کردند به خارجی حرف‌زدن و من هم نمی‌فهمیدم که چه می‌گویند. متر جمی که همراه آن‌ها بود جلو آمد و گفت ماشین این دونفر خراب شده و تعمیرکار قبلی از پس تعمیرش برنیامده است. یک‌دسته هزار تومانی هم به من نشان داد و گفت اگر این فولکس درست شود هر چه قدر که بخواهی می‌توانی از این پول‌ها برداری. شما فرض کنید که من تا آن موقع هزار تومانی را فقط دیده بودم. کاپوت را باز کردم و شمع‌های ماشین را درآوردم، تمیز کردم و دوباره سر جایش گذاشتم. طرف ده دقیقه فولکس مثل روز اولش شد و بی سروصدا شروع به کار کرد. زن و شوهر آلمانی از خوشحالی بالا و پایین می‌پریدند. این همه خوشحالی کردن برای من خیلی عجیب بود. دلیلش را که پرسیدم، فهمیدم قبل از من یک تعمیرکار به آن‌ها گفته است که ماشینتان باید سه روز بخوابد تا من و شاگردانم شاید بتوانیم ایرادش را پیدا و رفع کنیم. این دونفر هم ویزایشان در حال تمام بود و نمی‌توانستند صبر کنند. من ده دقیقه‌ای کارشان را راه انداخته بودم. متر جم بسته پول را جلوی من گرفت و گفت: «بردار.» من هم گفتم: «کل اجرت من ۵ تومان می‌شود.» از او اصرار و از من انکار. مرد آلمانی گفت: «چرا پول را قبول نمی‌کنی؟» و متر جمش داستان را توضیح داد. او هم یک ۵ تومانی به من داد و گازش را گرفت و رفت. همانند که برادرم وقتی آمد و دید که من این همه پول گرفته‌ام، کلی دعوایم کرد. یک سال بعد دوباره ماشین همان آلمانی‌ها خراب شد و پُرسان پُرسان خودشان را به تعمیرگاه ما رسانده بودند تا مجدد فولکسشان را تعمیر کنم.»



زن و شوهرها هم این همه باهم زندگی نمی‌کنند!

شاید اگر کل شهر مشهد را هم بگردید، نتوانید دوشریک کاری را پیدا کنید که نزدیک به چهل سال باهم شراکت کرده باشند و یک لحظه هم به این فکر نیفتاده باشند که یک‌روزی از هم جدا شوند. آقای شبیری و آقای افشار باهم دیگر سنگ‌بنای این تعمیرگاه را گذاشته‌اند. خودشان به شوخی می‌گویند: «زن و شوهرها هم این همه باهم زندگی نمی‌کنند.» و بعد می‌خندند. هم کلام ما داستان این شراکت را این طور برایشان تعریف می‌کند: «آقای افشار شاگرد مغازه برادرم بود و باهم کار می‌کردیم. زمانی که من می‌خواستم تعمیرگاه را باز کنم، به من گفت که بیا باهم باشیم و من هم قبول کردم. آن موقع هفده سال بیشتر نداشت و من هم بیست و پنج ساله بودم. شریکم بعد آسهم خودش را از مبلغی که برای خرید مغازه داده بودم، به من پرداخت کرد. قرار شد که او در مغازه باشد و من هم بروم مسافر کشی، چون اصلاً فکرش را نمی‌کردم که از این تعمیرگاه در این منطقه پُرت برای من آبی گرم شود؛ اما همه چیز برعکس شد، همین که دوستان و مشتری‌های قدیمی فهمیدند که من اینجا مغازه زده‌ام، به تعمیرگاه‌هایمان سرزیر شدند و دیگر وقت سر خاراندن نداشتیم. بقیه استادکارهایی که در گاراژ بودند، تک‌تک مشتری داشتند، ولی مغازه ما همیشه شلوغ بود.»

خودروهای جبهه را تعمیر می‌کردم

برای اینکه از حال و هوای کار و شراکت و این چیزها بیرون بیاییم، تعمیرکار با سابقه منطقه ۳، خاطره‌ای از روزهای حضورش در جبهه تعریف می‌کند. جایی که او می‌شود سرپرست تعمیرکارهای جوان و حسابی کار راه اندازی می‌کنند: «وقتی که در قطار و در حال اعزام به اهواز بودیم، با تعمیرکارانی هم سفر بودیم که بیشترشان جوان و تازه کار بودند؛ یکی از آن‌ها که مرا می‌شناخت و می‌دانست که باتجربه هستم، برای بقیه تعریف کرده بود که استاد محمد چنین است و چنان. شب همه‌شان گفتند: «ما می‌خواهیم از شما کار یاد بگیریم و اهواز که رسیدیم، سرپرست ما شوید و ما هم زیردستان کار می‌کنیم.» من قبول نمی‌کردم و می‌گفتم: «شما خودتان استاد هستید.» ولی قانع نشدند و از شان قول گرفتم که زیر کار غُر نزنند. در اهواز چیزی حدود بیست ماشین با عیب‌های مختلف در تعمیرگاه خوابیده بود. سریع عیب‌یابی کردیم و هرکسی به فراخور تخصص مسئول یک کار شد. در کمتر از یک ماه همه ماشین‌ها روانه خط شدند و سرکارشان برگشتند. مسئول آن جا حسابی تعجب کرده بود و می‌گفت: «در این مدت هر تعمیرکاری که می‌آمد، نه تنها ماشینی از گاراژ بیرون نمی‌رفت، بلکه اضافه هم می‌شد و شما چطور یک ماهه تعمیرگاه را خالی کردید؟»



باید از قبل وقت بگیرد

تعمیرگاه آقای شبیری و شریکش هنوز هم مثل قدیم، و حتی بیشتر از آن موقع، شلوغ است. شاید خنده دار باشد، اما مشتری‌هایشان پیش از سپردن خودرو به آن‌ها زنگ می‌زنند و وقت می‌گیرند، درست شبیه مطب دکترها. وقتی دلیلش را می‌پرسیم، با خنده پاسخ می‌دهد: «مشتری‌ای که ماشینش را برای تعمیر پیش ما می‌آورد، با گریه از مغازه بیرون می‌رود چون ما از لوازم مرغوب استفاده می‌کنیم و این لوازم، هزینه را بالا می‌برد؛ باین حال مشتری دفعه بعد با خنده می‌آید و کارش را به ما می‌سپارد. در همه این سال‌ها هیچ وقت برای مشتری‌هایم کم نگذاشته‌ام. از احترام متقابل گرفته تا استفاده از بهترین لوازم یدکی موجود در بازار. بالاخره مردم می‌فهمند و می‌دانند که به چه کسی اعتماد کنند و به چه کسی نه. وقتی یک مشتری با رضایت از مغازه ما بیرون می‌رود، بار دیگر نه تنها خودش می‌آید، بلکه ما را به چند نفر هم معرفی می‌کند. باورشان نمی‌شود که الان کسی پیش من می‌آید که سال‌ها قبل پدر بزرگ او خودرویش را جای من می‌آورد تا تعمیر کنم. این ثمره همان اعتمادی است که دارند و من در طول همه این سال‌ها آن را ذره ذره جمع کرده‌ام.»

برای شاگردهای قدیمی ام

مشتری می‌فرستم

در طول مدتی که در تعمیرگاه مشغول گفت‌وگو با آقای شبیری هستیم، بیشتر از هر چیز دیگری طرز رفتارشان با شاگردهای مغازه توجه‌مان را جلب می‌کند. برایمان عجیب است که چرا این تعمیرکار قدیمی محله گاز، رفتارشان مثل خیلی از استادکارهای قدیم نیست. خودش می‌گوید که همه شاگردهایم را «آقا» صدا می‌کنم و بعد ادامه می‌دهد: «کسی که پیش من می‌آید و کار می‌آموزد، اول از هر چیز احترام گذاشتن را یاد می‌گیرد. در طول این سال‌ها هیچ وقت نشده که شاگردهای مغازه‌ام را «آقا» صدا زنم. اینجا خبری از فحش و دعوا و این چیزها نیست. وقتی این احترام را از من می‌بینند، آن‌ها هم یاد می‌گیرند که این طور رفتار کنند. همین طور هم هست و شاگردهای کوچک‌تر مغازه امکان ندارد که به بزرگ‌ترها و با سابقه‌ها بی احترامی کنند. در یاد دادن مسائل مربوط به ماشین هم اصلاً برایشان کم نمی‌گذارم. همه چیز را از صفر تا صد و حتی فوت کوزه‌گری را هم به آن‌ها یاد می‌دهم. به خاطر همین چیزهاست که هنوز هم هر وقت شاگردهای قدیمی مرا می‌بینند اظهار لطف می‌کنند. چند نفرشان هم همین نزدیکی‌ها برای خودشان کار و کاسبی راه انداخته‌اند. هیچ‌یک هم با دل‌خوری و دعوا از پیش من نرفتند. حتی وقت‌هایی که مادر مغازه سرمان شلوغ است و نمی‌توانیم کار کنیم، من هوایشان را دارم و مشتری‌ها را پیش آن‌ها می‌فرستم.»